

## زائر بقیع غریب

سهیلا سپهری\*

همسرم برای ماه‌عسل نقشه‌های شیرینی کشیده بود. من اما هوای زیارت داشتم. انتخاب حق من بود. به‌جای دریای شمال، شرحی جنوب را انتخاب کردم و با کاروان راهیان نور، راهی سرزمین نور شدیم. سرزمینی که خاکش با همه سیزی، به سرخی می‌زد. در دریای عشق غسل کردیم و با نور ارادت وضو گرفتیم تا به زیارت بقیع برویم؛ بقیع غریبی که هنوز هم خیلی‌ها خبر از وجودش نداشتند. خیلی‌ها نمی‌دانستند بقیع در سرزمین عرب‌ها محدود نشده و غربت خفتگان بقیع، تا سرزمین عجم، تا بلاد سلمان هم رسیده است و ما بعینه دیدیم که جغرافیای قبرستان بقیع، از مدینه تا وسعت جنوب و غرب ایران بود.

دل غریب من، زائر این بقیع غریب شد. گمشده‌ای داشتم که در هیچ‌کجا نمی‌یافتمش، اما هوای اینجا، انگار عطر گمشده‌ام را با خود داشت. اینجا صدای بال ملائک را می‌شنیدی. اینجا نمازها رنگ خلوص می‌گرفت. اینجا با دانه‌دانه تسبیحی که در میان انگشتانمان می‌رقصید، رنهایمان پله‌پله تا عرش بالا می‌رفت. اینجا امن یحیی‌ها بی‌بهانه امضا می‌شدند. اینجا دست‌ها از قوت خالی برنمی‌گشت. اینجا لحظه‌ها را گم می‌کردی، دنیا را گم می‌کردی و خدا را و خود خودت را میان سنگ‌های خاکی، میان پوکه فشنگ‌ها، میان شاخه‌های مین‌ها، میان سیم‌خاردهایی که پر از پرواز قاصدک‌ها بودند، پیدا می‌کردی. اینجا وجب‌به‌وجب خاکش مقدس بود. خاکی که هنوز هم بوی خون می‌داد. بوی حسین، بوی عباس، بوی زینب، بوی رقیه، بوی کربلا!

اینجا قصه‌های خانه‌هایش هنوز هم تر بودند. دیوارهای اینجا هنوز هم پر بودند از قاب عکس خاطره‌ها. خاطره مادری سیه‌چرده، پوشیده در چادری عربی و نشسته در زاویه‌ای رو به خرمشهر و پشت به کارون. یا خواهری دوساله که دندان‌های شیرینی‌اش را به دوربین نشان می‌دهد. هنوز هم می‌شد میان نویی بافته‌شده از لیف خرما تاب خورد و تاب خورد و خوابید و خواب دید با تور سفید پر از ماهی. خواب‌هایی بدون کابوس کوسه‌ها. هنوز هم می‌شد طنین خنده‌های کودکان‌های را لابه‌لای تلی از ویرانه‌های سوخته برجای‌مانده از خوشبختی، در گودی قتلگاه نخل‌های سربریده،

\* نویسنده: soheilasephri22@gmail.com

شنید. هنوز هم می‌شد پازل تکه‌تکه بدن سرد مادری را روی چهل تکه دست‌دوزش، زیر آفتاب داغ خرمشهر، چید و دست پر از الگوهای طلایش را پیدا نکرد. هنوز هم می‌شد در سایه‌سار نی‌ها، سایه پدری را دید که از سنگینی داغ تن بی‌نفس دخترک شش‌ماهه‌اش، قد خمیده است. پدری که همه دل‌بستگی‌ها را گذاشت و گذشت اما از یک وجب از خاکش نگذشت و چه بسیارند از این پدران، اینجا! پدرانی که مردانه رفتند. ایستاده مردند تا ایران نمیرد. تا عزت ایرانی بر خاک نیفتد و مردانی که بی‌نام‌ونشان رفتند تا ایران، بی‌نام‌ونشان ماند و پدرانی که عزت‌مندان بازگشتند و فرزندان‌شان هنوز نمی‌دانند که طلبکار این همه سال نبودنشان باشند یا بدهکار این همه سال رفتنشان.

در هر گوشه از این سرزمین، تکه استخوانی از اسطوره‌های معاصر، غریبانه به انتظار زائران نشسته بودند و در گوشه‌گوشه دیگر این سرزمین، مادرانی، پدرانی، دل‌سوختگانی به انتظار یک نشانه، یک تکه استخوان، یک پلاک از جگر گوشه‌هایشان و اسطوره‌های امروز ما، ملموس‌تر از رستم و سهراب بودند. اسطوره‌هایی که از دل افسانه‌ها برنخاسته بودند. از پشت خاکریزها، از قلب جبهه‌ها برآمده بودند. جبهه‌هایی که قصه نبودند. دور نبودند. جبهه‌هایی نزدیک که در آن خبری از هفت خان شاهنامه نبود. برای عبور از این میدان، باید خطر کردن را بلد بودی. باید از هفتاد خان می‌گذشتی. جبهه‌هایی که دیوهایش سفید بودند و سیاه و گاهی زرد به رنگ گاز خردل.

دل من هوای زیارت دست‌ها و پاهای جا مانده را داشت. دلم می‌خواست پابه‌پای ریه‌های تاول‌زده جانبازان شیمیایی سرفه کنم. دلم تشنه زیارت قنداقه‌های کوچک کفن‌پوش بود. قنداقه‌های پروزن پدرانی سروقامت که از تمام اندام مردانه‌شان، پاره استخوانی کودکانه بر جای مانده بود و یک پلاک و گاهی حتی بی‌پلاک.

دلم هوایی بوسیدن مزارهای گمنامی بود که قمقمه‌های پرآیشان در حسرت بوسیدن لب‌های پرعش صاحبان‌شان می‌سوختند. لب‌های تشنه‌ای که با غریو «یا حسین» و «یا عباس»، به مهمانی بانوی غریب بقیع دعوت بودند و بانوی کوثر، خود وعده سیراب شدن از حوض کوثرشان داده بود. من با کوله‌باری سنگین بقیع ایران را زیارت کردم. دردهایم را در گمنامی سرهای بی‌بدن و بدن‌های بی‌کفن، گم کردم. حالا می‌دانستم می‌شود همپای درد هم زندگی کرد. می‌شود راهروهای بیمارستان، اتاق خواب خانواده‌ای باشند و شیمی‌درمانی، صبحانه مردی باشد و ترس از تکرار رفتنش، خوراک شام و ناهار زنی. می‌شود که بچه‌ها با خنده چشمان بی‌مژه پدری شادی را تجربه کنند و با ابروهای کم‌پشتی که بلد نیستند اخم کنند، مهربانی را بیاموزند. می‌شود به‌جای آستین خالی از دستی، دست نوازشی بر سر عزیزی کشید و مشت‌مشت موهای جوگندی درو کرد. می‌شود با پاهای چرخ‌دار هم، هم‌پای زندگی دوید. می‌شود نفس‌به‌نفس سینه‌ای که خس‌خس می‌کند، زیر چادر

اکسیژن، نفس‌های مشترک کشید. می‌شود میان سرفه‌های خون‌آلودی که لبخندهای صورتی را در چهره‌ای زرد می‌کشند، امیدی سبز متولد شود.

من به این سفر، سنگین رفتم و سبک برگشتم. دلم دیگر غصه نداشت. ماه‌عسلم اما، قصه‌ها داشت. هزارها قصه از مردان اساطیری ایران و من با جوهر عشق، قصه‌ها را در سینه کتاب می‌کردم. این قصه‌ها قرار بود بهانه‌های فرزندم را در شب‌های یلدایی فرداهای پر از چراها و پر از اما و اگرها، خواب کند. قصه‌هایی که قرار بود سینه‌به‌سینه و نسل‌به‌نسل، پرده‌خوانی شوند و من که استخوانی سبک کرده بودم، در انتظار باشکوه‌ترین اتفاق خلقت نشسته بودم. دو مسافر کوچک که قلبشان زیر قلبم، پریها می‌تپیدند، مقامم را از دنیا تا بهشت ترفیع داده بودند. بهشتی که خدا زیر پای مقامم می‌کشید. در زمستانی که آبستن بهار بود، من آبستن مادر شدن بودم. شاخه‌ها چشم‌به‌راه تولد غنچه‌ها بودند و من چشم‌به‌راه تولد مادرانه‌هایم و مادر شدن، عارفانه‌ترین رهاورد من از سفر به سرزمین نور بود.